

تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

# گُل محمدی به من گفت

**گفتم:** سلام، گُل محمدی! چرا زود از خاک در آمدی؟ هنوز که بهار نیامده!

**گفت:** چرا، بهار آمده! بهار دل‌ها، به دنیا آمده...

چشمت را ببند تا ببینی!

**گفتم:** دیدم!... فهمیدم!... امروز، تولد پیامبر ماست. همان که بهار دل‌هاست.

همان بهاری که دنیا از او سرسبز و زیباست.

**گفت:** همان کسی که من نام و عطر و رویم را از او گرفته‌ام.

**گفتم:** پس، ای گُل محمدی! گُلبرگ‌هایت را می‌بوسم و می‌بویم و صلوات

می‌فرستم بر او که گُل همیشه بهار دنیا است.

# جشن تولد پیامبر

بی بی مرا صدا می کند:

- پاشو دخترکم! چه قدر می خوابی؟ امروز می خواهم شیرینی بپزم.  
فوری چشم هایم را باز می کنم و می پرسم: «شیرینی برای چی؟»  
بی بی کنارم می نشیند و می گوید: «برای این که فردا تولد پیامبر است.  
تو هم باید کمک کنی. با هم شیرینی می پزیم و می بریم مسجد.  
چون امشب توی مسجد جشن است. جشن تولد محمد (ص).»  
از جا می پریم و بی بی را می بوسیم و می گویم: «آخ جان! جشن تولد!»



بوی شیرینی توی خانه می پیچد. بی بی یک دانه شیرینی به من  
می دهد. می خورم و صلوات می فرستم.  
نزدیک اذان مغرب، سینی پر از شیرینی را برمی داریم و  
می رویم مسجد.  
مسجد شلوغ است. همه جا چراغانی است. شربت و شکلات  
می دهند. من هم شیرینی ها را پخش می کنم.  
وای امشب چه شب قشنگی است!

ناصر نادری ●  
تصویرگر: نیلوفر برومند ●



# خیال بازی

● شراره وظیفه شناس  
● تصویرگر: سیاوش ذوالفقاریان

روسری گل دار! چرا غصه داری؟  
چرا چک چک گریه می کنی؟  
شاید دلت برای بازی با باد، تنگ شده!

قُل قُل قُل...  
چه صدای خوبی!  
چشمه آواز می خواند؟  
نه! کتری قُل قُل می کند.

وای... درخت ها را ببین!  
چه لباس های سفید  
قشنگی پوشیده اند!  
انگار توی باغ، عروسی  
صد تا عروس است!

# مامان آمد

## قصه اول

یک مامان بود که یک بچه داشت. بچه اش ناز و تپل بود. اما هرچی می خورد، سیر نمی شد. از صبح تا شب می گفت: «مامان ... مامان ... نان می خوام. غذا و هام هام می خوام.»

مامان هی آش می پخت، پلو می پخت، کوفته‌ی قلقلی می پخت، ... اما بچه سیر نمی شد که نمی شد! این طوری بود که مامان روز به روز کوچک و کوچک تر می شد و بچه اش بزرگ و بزرگ تر. یک روز که بچه از خواب بیدار شد، دید مامانش نیست. ترسید. دلش لرزید. به گربه‌ی روی دیوار نگاه کرد که چاق و تپل بود. به کلاغ توی حیاط نگاه کرد که سر حال و زبل بود. یک هو قلبش به تاپ تاپ افتاد و گفت: «وای ... وای ... مامانم! حتماً آن قدر کوچک شده که کلاغه او را برده! شاید هم گربه او را خورده!» بعد زارزار گریه کرد. کمی بعد، مامان آمد توی دستش نان بود و یک عالمه خوراکی. بچه خوش حال شد. پرید توی بغلش و گفت: «مامان جانم ... نان نمی خوام. غذا و هام هام نمی خوام. فقط می خوام پیشم باشی!»

مامان خندید و گفت: «ناز نینم ... نان بخور. غذا و هام هام بخور، اما به اندازه. نه کم و نه بی اندازه!»

● فروزنده خداجو



## قصه‌ی دوم

تصویرگر: گلنوش شریعی

جوجه کلاغ گرسنه بود. منقار سرخش را باز کرد و گفت: «قار قار...»  
چند قطره باران از آسمان، روی منقارش چکید: چک چک...  
جوجه کلاغ قطره‌های باران را سر کشید: هورت، هورت...  
باران، بی مزه بود. جوجه کلاغ خوشش نیامد: آه، آه...  
چند قطره‌ی دیگر روی منقارش چکید: شر شر، چک چک...  
باران بارید. تند بارید. شر شر، چک چک... شر شر، چک چک...  
یک دفعه سایه‌ی سیاهی از آن بالا آمد پایین.  
جوجه کلاغ ترسید. قلبش تند تند زد: تاپ تاپ، تاپ تاپ...  
سایه‌ی سیاه گفت: «نترس، منم، مادرتم! قار قار، قار قار...»  
جوجه کلاغ داد زد: «جانم جان، مامان آمد!»  
مامان کلاغه از منقارش یک عالمه دانه و کرم ریخت.  
جوجه کلاغ دانه‌ها و کرم‌ها را خورد و گفت: «به به، به به...»  
بعد هم زیر بال مادرش خوابید و خوابش برد: قار قار قور، قار قار قور...

● محمدرضا شمس

# من ۴ هستم

من ۴ هستم.

من چهار دست و پا راه می‌روم.  
اسب، چهارنعل می‌دود و از من تندتر می‌رود.  
ماشین، چهار چرخ دارد و از اسب جلو می‌زند.  
من چهارشنبه به جنگل می‌روم تا ببینم کدام  
چهارپا از ماشین تندتر می‌دود.  
من ۴ هستم و دوست دارم با تو دوست شوم.  
تو هم دوست داری با من دوست شوی؟

تصویرگر: مهسا هدایتی  
لاله جعفری

# مورچه‌ریزه مرتب و تمیزه

● مهری ماهوتی

● تصویرگر: علیرضا جلالی فر

مورچه‌ریزه به مدرسه‌ی مورچه‌ها می‌رود.  
او یک دانش‌آموز تمیز و مرتب است.  
همیشه یک دستمال توی جیبش می‌گذارد.  
وقتی عطسه یا سرفه می‌کند، دستمالش را  
جلوی بینی و دهانش می‌گیرد.  
مورچه‌ریزه، دستمال کثیف و تراشه‌ی مدادش  
را توی سطل زباله می‌ریزد.  
امروز او یک کلوچه با خودش آورده. مواظب  
است که خُرده‌های کلوچه روی زمین نریزد.  
مورچه‌ریزه مدرسه‌اش را خیلی دوست  
دارد. مدرسه، خانه‌ی دوم اوست.



# نی نی کوچولو

● فروزنده خداجو  
● تصویرگر: ندا عظیمی

سلام! من این جا هستم، توی شکم مامانم!  
حالا من ۲۲ هفته دارم. دیگر اندازه ی عدس، انجیر یا  
گلابی نیستم. حالا یک نوزادم. یک نوزاد خیلی کوچک.  
یعنی یک نی نی کوچولو.  
من فقط ۴۵۰ گرم وزن دارم، اما خیلی چیزها بلدم. مثلاً  
می توانم توی شکم مامانم حرکت کنم، صدای مامانم را  
بشناسم یا حتی دستم را روی صورت خودم بکشم.  
وای... روی صورتم یک عالمه موی نرم هست!  
با این که پوستم قرمز و چروک است خیلی خوش حالم.  
چون کم کم دارم خوشگل می شوم.  
حتی پلک و ابرو هم دارم!  
کاش زودتر بزرگ بشوم و به دنیا بیایم! آن وقت می توانم  
مامان را ببینم و به او بگویم که چه قدر دوستش دارم.  
بعضی شب ها وقتی مامان می خوابد، توی شکمش حرکت  
می کنم. آن وقت مامان بیدار می شود.  
دستش را روی شکمش می گذارد و با من حرف می زند. من  
صدای او را خیلی دوست دارم.



حتماً وقتی به دنیا بیایم، مامان  
هم صدای مرا دوست دارد.  
به شرط این که زیاد جیغ نکشم  
و بی خودی گریه نکنم!

# داریم و نداریم

ظهر جمعه بود. مامان به بابا گفت: «بیا غذایمان را ببریم به خانه‌ی برادرت،  
دور هم غذا بخوریم. به همه خوش می‌گذرد.»  
بابا گفت: «چه فکر خوبی! موافقم.»  
بعد هم به تی تی و تاتا گفت: «بچه‌ها، زود لباس های قشنگ تان را بپوشید.  
می‌خواهیم برویم مهمانی.»

تی تی با اخم گفت: «من که لباس قشنگ ندارم!»  
بابا، تی تی را قلقلک داد و با خنده گفت: «خودت قشنگی!  
لباس قشنگ می‌خواهی چه کار؟»  
تی تی با گریه گفت: «من نه قشنگم و نه لباس قشنگ  
دارم. من اصلاً هیچی ندارم!»

تاتا هم گفت: «من از تو بدتر! حتی یکی از  
اسباب بازی‌های پسر عمو را هم ندارم!»  
بابا این دفعه تاتا را قلقلک داد و گفت: «خیلی خُب،  
اصلاً هیچ جا نمی‌رویم! می‌نشینیم و برای  
چیزهایی که نداریم گریه می‌کنیم.»  
مامان گفت: «نه خیر، می‌نشینیم



● سپیده خلیلی  
● تصویرگر: علیرضا جلالی فر

و چیزهایی را که داریم می نویسیم!  
و رفت و مداد و کاغذ آورد .  
خودش اول از همه شروع کرد:  
«ما یک خانواده داریم. هم‌دیگر را  
دوست داریم. سلامتی داریم... دیگر  
چی داریم بچه‌ها؟»  
تی‌تی و تاتا شروع کردند به  
فکر کردن.  
کم‌کم یادشان آمد که چه چیزهای  
خوبی دارند.  
یکی یکی گفتند و مامان نوشت.  
بعد همه خوش حال و سر حال،  
آماده شدند تا به خانه‌ی عمو بروند.



# بنفش ها جور و اجورند



مامان بزرگ داشت یک چایی بنفش  
می خورد. به من گفت:  
«تو هم می خوری؟»  
گفتم: «این چی هست؟»  
گفت: «گل گاو زبان.»  
از اسمش خنده ام گرفت.  
اما چون رنگ بنفش را دوست دارم،  
یک کم خوردم.  
خیلی خوش مزه بود.

بنفشه اسم یک گل قشنگ است.

مامان بزرگ خندید و گفت: «باید  
اسم تو را می گذاشتیم بنفشه!»  
دفتر نقاشی ام را آوردم تا یک گل بنفشه بکشم.  
اما مداد بنفشم تمام شده بود.

طرح و اجرا: هدا حدادی



مامان بزرگ یادم داد که با  
قاپی کردن رنگ آبی و قرمز  
می توانم بنفش درست کنم.

بعد، ما به چیزهای بنفش فکر کردیم و آن‌ها را نقاشی کردیم:  
یک خوشه‌ی انگور، یک بادمجان، یک کلم بنفش،  
و یک دسته گل یاس.

فهمیدم که اسم بنفش کم رنگ، «یاسی» است.

«ارغوانی» هم یک جور بنفش کم رنگ است. مثل چی؟



# تق و تق...



## روزی روزگاری ...

آدم در جنگل زندگی می کرد.  
خانه اش را روی درخت، با چوب و  
برگ می ساخت.  
برای همین، گرگ و شیر نمی توانستند  
به او حمله کنند.  
اما خانه ی درختی، محکم نبود.  
باد می آمد و خرابش می کرد.  
باران می آمد و آدم خیس می شد.

## گذشت و گذشت...

آدم به کوه رفت. در غار زندگی کرد.  
غار یک سوراخ بزرگ در کوه بود.  
وقتی باران و برف می آمد، آدم خیس  
نمی شد، یخ نمی کرد...  
اما کوه، سر بالایی بود.  
غار هم کوچک بود.  
آدم دوست داشت روی زمین صاف  
زندگی کند. دلش، خانه ی راحت و  
بزرگ می خواست.



# قَر و قَر

تصویرگر: نیلوفر میر مصدق  
علی اکبر زین العابدین



## باز هم گذشت...

آدم روی زمین، خانه ساخت.  
آدم، تق و تق سنگ‌ها را می‌شکست.  
قَر و قَر چوب‌ها را ازّه می‌کرد. خانه‌اش  
را آن جور که دلش می‌خواست می‌ساخت.  
خانه‌ی آدم، بزرگ بود. سقف داشت.  
حیاط داشت...

کم‌کم خانه‌ها زیاد شدند. دیگر،  
روی زمین جان بود تا آدم خانه  
بسازد.



## تا که رسید به امروز...

حالا آدم، در ساختمان‌های بلند زندگی  
می‌کند.  
در ساختمان‌های بلند، چند خانه، روی هم  
است. اسم هر خانه، آپارتمان است.  
خانه‌ی آدم، راحت و قشنگ است.  
اما وقتی بچه‌ی آدم در خانه، بازی می‌کند،  
همسایه‌ها می‌گویند: «آن قدر ندو بچه!  
سقف خانه‌ی ما صدا می‌کند.»



# بازی در خانه

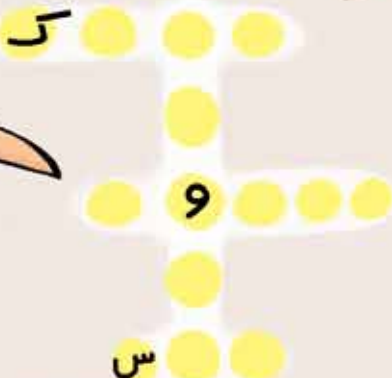
بازی بازی، بُبازی

طرح و اجرا: لاله ضیایی

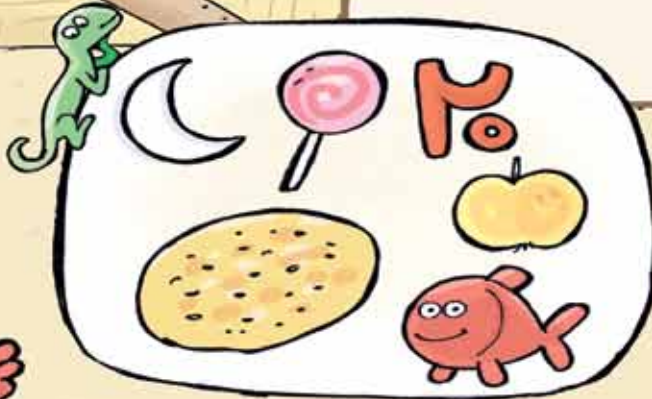
باران می بارد. حیوان های زیادی به  
خانه ی خاله پیرزن آمده اند.

- چند تا از آن ها پرنده هستند؟
- چند تا حشره می بینی؟
- چند تا اهلی هستند؟

بعضی از حیوان ها، سر گرم  
بازی شدند.  
اسم آن ها را در جدول بنویس.



دور شکل‌هایی را که با حرف (م) شروع می‌شود، خط بکش.



حیوان‌ها به حروف الفبا فکر می‌کنند. می‌خواهند با آن‌ها کلمه بسازند. تو کمکشان کن و کلمه‌ها را در دفترشان بنویس.

یس  
تب

ب  
ب  
ب  
ب

ها  
می

۷ گلوله کاموای قرمز رنگ خاله پیرزن را پیدا کن و دورشان خط بکش.



# نان



● مهري ماهوتی

## قصه‌ی اول

کوچه خلوت بود. مامان مورچه و دوازده پسرش، دنبال غذا می گشتند. پسر دوازدهمی گفت: «بوی نان می آید!» مامان مورچه و بچه‌هایش بو کشیدند. بو از وسط کوچه می آمد. رفتند و به نان رسیدند. گنجشک سر دیوار بود. بال زد و آمد. مامان مورچه داد زد: «آهای، مواظب باش پایت را روی نان ما نگذاری!» گنجشک گفت: «جیک جیک، این نان مال من است. خودم پیدایش کردم.» مرغ و جوجه‌هایش هم رسیدند. مامان مرغ گفت: «قُد قُد قُدا... کسی نان ما را نخورد!» یک دفعه همه جا تاریک شد. سایه‌ی ابر سیاهی روی کوچه افتاد. بعد هم چک و چک باران بارید. مورچه‌ها از یک طرف دویدند، مرغ و جوجه‌هایش از یک طرف دیگر. گنجشک هم زودتر از همه پرید و رفت. کوچه پُر از آب شد. آب راه افتاد و نان را با خودش بُرد که بُرد!



نان سنگک، توی نانوايي به دیوار چسبیده بود. میخ روی دیوار، نان را محکم گرفته بود و ول نمی کرد.

نان داد زد: «کمک! کمک! یکی به من کمک کند. یکی من را از دست میخ نجات بدهد. من این بالا خسته شده‌ام، حوصله‌ام سر رفته...»

میخ گفت: «ببین بچه نان، بی خود داد و فریاد نکن! الان سرت داغ است، نمی فهمی چه می گویی. باید همین جا بمانی تا همه تو را ببینند.»

اما نان سنگک به این حرف‌ها گوش نمی کرد. می خواست هر جور شده بیاید پایین. خودش را تکان تکان داد و شروع کرد به تاب خوردن.

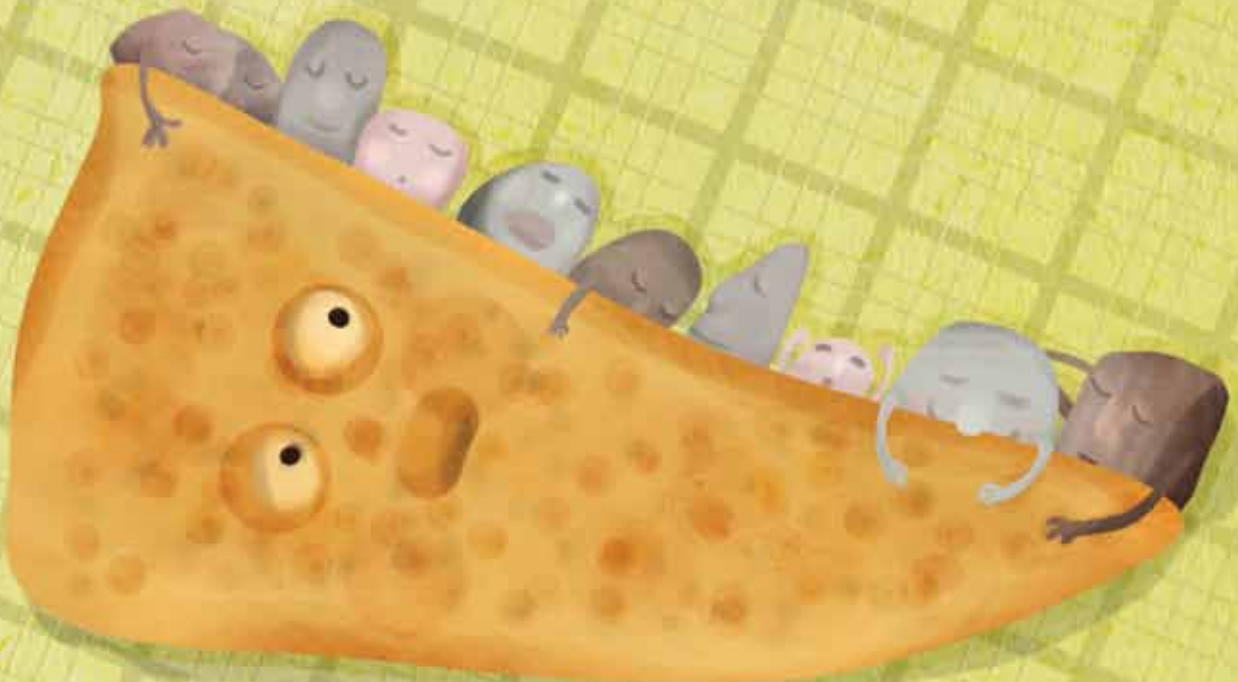
میخ دید که نان آرام نمی گیرد. خودش را یک کم تکان داد و نان را انداخت پایین.

نان سنگک افتاد روی سنگ ریزه‌ها.

سنگ ریزه‌ها سردشان بود. سنگک داغ را کشیدند روی سرشان و راحت خوابیدند.

صبح که شد، نانوا آمد. نان را برداشت و انداخت توی کیسه، قاطی نان خشک‌ها.

میخ از بالا به نان سنگک خشک نگاه کرد و گفت: «حیف!... خودت خواستی بچه نان!»



# هیس!

● افسانه شعبان تَراد  
● تصویرگر: هاجر مرادی

هپلی هپو که خسته بود.  
خوابیده بود کنار رود.





هیس، خواب کوچه می بینم  
خوابِ کلوچه می بینم

بارون می آد، دونه دونه  
هپلی پاشو، برو به خونه



هیس، خواب دریا می بینم  
خودم رو اون جا می بینم

بارون که شُر شُر می کنه  
رودخونه رو پُر می کنه



وای، چرا من تو آبم؟  
بیدار، یا این که خوابم؟

هپلی از آب اومد بیرون.  
خیس بود و رفت به خونه شون.  
کفشاشو اما آب بُرد.  
هپلی هیو غصه خورد.

چه خوب که ما رسیدیم،  
هپلی هیو را دیدیم!



# شعرهای زمستانی

تصویرگر: سولماز جوشقانی

## گرچه‌ها

حیوونکی گرچه‌ها  
یخ‌زده دست و پاشون  
تو این هوای برفی  
در نمی‌آد صداشون

سَر دشونه، می‌لرزن  
کفش و کلاه ندارن

پس چه جوری تو برفا  
می‌رن غذا می‌آرن؟

● شکوه قاسم‌نیا

## کلاغ برفی

کلاغه رو درخت بود  
کنار بندِ رخت بود

باد اومد و هُلش داد  
تالاپ رو برفا افتاد

یخ زد و قار و قار کرد  
برفی شد و فرار کرد

● جعفر ابراهیمی (شاهد)



## خنده‌دار

توی حیاط مدرسه  
کلاغه می‌گه: «قار و قار  
باز یکی افتاد توی برف  
خدا جونم چه خنده‌دار!»

یک دفعه از رو شاخه‌ها  
برف می‌ریزه روی سرش  
کلاغ می‌افته رو زمین  
برفی می‌شه بال و پرش

خیلی خجالت می‌کشه  
پر می‌زنه به آسمون  
با این که خنده‌دار شده  
هیچکی نمی‌خنده به اون

● افسانه شعبان‌نژاد

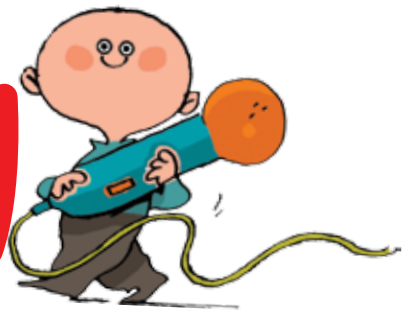
## عروسی

دونه‌دونه برف  
داره می‌باره  
درختِ خونه  
عروسی داره

عروس پوشیده  
لباس توری  
جوراب آبی  
کفش بلوری

● اسدالله شعبانی

# اخبار



## خبرهای مدرسه

● در انبار یک مدرسه، یک لیوان پلاستیکی کشف شد.

خبرنگار ما گفت این لیوان مال بچگی‌های بابای مدرسه بوده است.

چون در زمان قدیم آب معدنی نبوده، بچه‌ها با لیوان پلاستیکی آب می‌خوردند.



## حوادث

● در لانه‌ی یک کلاغ دزد، صد دانه یاقوت انار و چند گوشواره‌ی گیلاس پیدا شد. پلیس می‌گوید کلاغ این جواهرات را از باغ دزدیده است.

● در مسابقه‌ی کتاب‌خوانی، آقای باد اول شد. او توانست یک کتاب ۱۰۰ صفحه‌ای را در یک دقیقه ورق بزند و بخواند.





## گم شده‌ها

● یک بادکنک کوچولو گم شده.  
هر کس او را دیده، خبر بدهد و مادرش  
«بالون خانم» را خوش حال کند.

● یک «صدآفرین» توی دفتر یک شاگرد  
تنبل گم شده است.  
هر کس آن را پیدا کرد، خبر بدهد تا  
گریه‌های این بچه تمام بشود.



## هواشناسی

● هواشناسی خبر داد فردا باران می‌بارد. مورچه‌ها  
برای مسابقه‌ی «قایق سواری با برگ» آماده باشند.



کم کم زیاد...

مجید راستی  
تصویرگر: سارا نارستان

# عمو کشاورز

عمو کشاورز می خواست گندم بکارد. اول باید زمین را شخم می زد. او به زمین بزرگش نگاه کرد و گفت: «باید کم کم شخم بزنم.» بعد سوار تراکتورش شد. با آن، زمین را شخم زد، کم کم... کم کم... کم کم... فردا گندم کاشت. پس فردا زمینش را آب داد. چند روز گذشت. گندم ها خوشه خوشه از خاک بیرون آمدند. کم کم بلند و بلندتر شدند. یک روز عمو کشاورز گفت: «وقت درو رسیده است!» آن وقت خوشه های گندم را درو کرد، کم کم... کم کم... خوشه های گندم روی هم جمع شدند. کم کم، زیاد شدند. مثل یک کوه شدند. عمو کشاورز به کوه گندم نگاه کرد. لبخندی زد و گفت: «کارهای بزرگ، کم کم تمام می شوند!»



# چی شد که زرافه، گردن دراز شد؟

سوسن ملاقديس  
تصويرگر: عاطفه ملكي جو

فكر مي كني گردن  
زرافه، از اول دراز  
بوده؟ نه كه نبوده!  
يك روز زرافه از  
يك درخت بالا رفت.  
روي شاخه نشست تا  
برگ بخورد، پايش ليز  
خورد و افتاد.

اما روي زمين نيفتاد.  
سرش لاي يك شاخه گير  
كرد و آويزان ماند.

زرافه‌ي آويزان، داد و بي‌داد كرد.

فيل و كرگدن و اسب آبي، دويدند و آمدند تا كمكش كنند.

هر کدام از آنها به يك پاي زرافه آويزان شدند. زور زدند تا او  
را پايين بکشند. ولي سرزرافه بدجوري گير کرده بود.

به جای این که از درخت پايين بيفتد، هي گردنش كش آمد. و دراز شد.

آن قدر كش آمد و دراز شد تا بالاخره پاهایش به زمين رسيد. از آن به بعد،  
گردنش همان طور دراز ماند كه ماند كه ماند!

**بالا رفتيم پرنده بود. اين قصه مال خنده بود.**

# بود و بود و بود

تصویرگر: ثنا حبیبی راد

شکوه قاسم‌نیا

بود بود و بود و بود،  
سه تا بشقاب بود.  
اولی توش پلو بود و فسنجون.  
دومی توش یه تکه مرغ بریون.  
سومی توش نون و پنیر و ریحون.  
مهمونا تا رسیدن، مرغ و پلو رو خوردن.  
مورچه‌ها پیدا شدن،  
نون و پنیر رو بردن.

بود و بود و بود.  
سه تا چایی بود.  
اولی راکی خورد؟ بابا!  
خندید و گفت شکر خدا!  
دومی راکی خورد؟ مامان!  
بابا به او گفت نوش جان  
سومی هم مال منه  
هی داره چشمک می‌زنه  
می‌گه بیا منتظرم  
منو بخور، می‌خوام برم

مصطفی رحماندوست

# اسمش چیه؟

اسمش چیه؟  
مداده!  
که خیلی باسواده  
مشقامو می نویسه  
داداش خودنویسه  
خسته نمی شه اصلاً  
دوسته همیشه با من



اسمش چیه؟  
الاغه!  
الاغه توی باغه  
گلا رو خورده رفته  
خبر چینش کلاغه

اسدالله شعبانی

# ز گم شده

● محمدحسن حسینی  
● تصویرگر: حدیثه قربان

ز گم شده بود. سردش بود. سر راهش چند تا کندوی عسل دید. جلوی یک کندو ایستاد و در زد. یک زنبور سرش را بیرون آورد و گفت: «کیه؟»  
 ز گفت: «منم، گم شده‌ام. می‌شود امشب بیایم پیش شما بخوابم، فردا بروم دنبال خانه‌ام بگردم؟»  
 زنبور گفت: «بخشید! ما برای زنبورها هم جا نداریم. تازه، تو که زنبور نیستی!»  
 ز در چند تا کندوی دیگر را هم زد، اما هیچ کدام راهش ندادند. خسته شد. یک جا نشست. چشمش را بست و خوابش بُرد.  
 یک زنبور که نیشش کنده شده بود، داشت به کندویش برمی‌گشت. ز را دید. بیدارش کرد و گفت: «تو نیش من می‌شوی؟»  
 ز قبول کرد و نیش زنبور شد.  
 زنبور در کندویش را زد. یک زنبور سرش را بیرون آورد و گفت: «کیه؟»  
 زنبور گفت: «منم، در را باز کنید!»  
 در کندو را باز کردند. زنبور رفت توی کندو.  
 ز هم که نیش زنبور شده بود، رفت تو و تا صبح، راحت خوابید.



# نقاشی با الفبا

نگاه کن. فکر کن،  
و شکل های تازه بساز.

● طاهره خردور  
● تصویرگر: نیلوفر میرمحمدی



به جای گریه کردن...



وقتی که برف می بارد، به برف بازی می روی؟ آدم برفی می سازی؟ اگر دست های یخ بزند و بسوزد چه کار می کنی؟ گریه می کنی؟ با گریه، سوزش دستت خوب نمی شود! پس به جای گریه کردن، این کارها را بکن:

● دستت را روی بخاری نگیر، چون درد می گیرد.

● دست های را زیر بغلت بگذار تا کمی گرم شوند.

● دست های را توی آب ولرم هم بگذار تا کم کم گرم تر شوند.

● یک لیوان آب گرم یا چای داغ

بخور تا گرمای بدنت بیشتر

شود.

● مثل آدم برفی، خوش رو باش.

صبر کن تا کم کم درد و

سوزش دستت تمام شود.



یادت باشد که: در زمستان

دست های را با کرم چرب کنی

تا پوستت ترک نخورد.

مثل آدم برفی،  
خوش رو باش